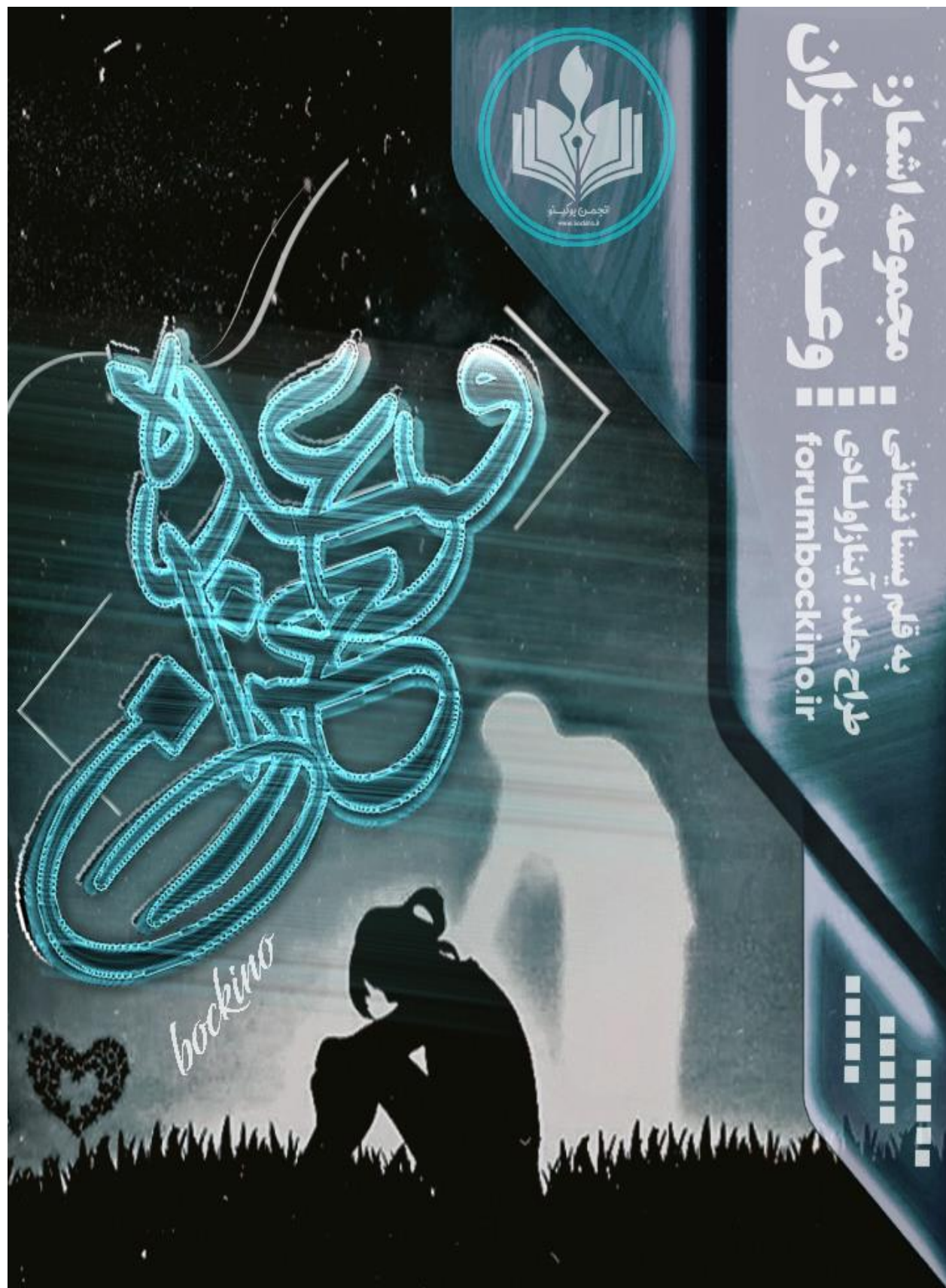




نوع اثر: مجموعه اشعار

نام اثر: وعده خزان

ژانر: تراژدی، عاشقانه

نویسنده: یسنا نهتانی

طراح کاور: آیناز اولادی

ویراستار: یسنا نهتانی

کیست: یسنا نهتانی



FORUMBOCKINO.IR

تو آمدی و جهان شد بهارِ ناگهان
زمینهٔ دلِ من، انتظارِ تو، بی‌گمان
نواختی نخستین نغمه‌های آشنا
ولی چه زود شد آوازت از فراز، نشیب‌وا

قدم نهادی و گفתי: «این راه را برویم»
نمودِ راه پر از گل، چو باغِ خلد، نمودیم
به من قولِ همراهی تا انتها دادی
منِ سبک‌عقل، باور کردم و دل آزادی

کنون که می‌نگرم، آن قول‌ها چه آسان شد
درختِ عهدِ تو، بی‌ریشه بود، ای جانِ من
نفس‌گرمِ تو آمد، ولی برای چه مدت؟
که بادِ خزان آمد، به باغِ ما عجالت

به بال طایر امیدت سپردم راه‌ها
که تو برانی به سوی شهر بی‌خزان و ما
ولی تو در میانه، عهد را شکستی باز
چه آسان شد برایت پیمانِ ما، سبک‌وزن چو باد

نشستیم آنقدر با هم به صحبت زیر سایه‌ی بید
 که گفتم: «سایه‌ات از خود نگیرد هیچگاه بید»
 درون چشم‌هایت حرف‌های ناگفته بود
 ولی چو برق محو شدی از آسمان تید

زمین خوردیم و خندیدیم بر ل*ب جویبار
 من و تو و شرری از شوق فرداهای بار
 نگاه‌های تو اما سرد بود پنهانی
 چو آب‌های روان می‌رفت و می‌برد پیامی

کنون که قصه‌ٔ ما فصل بی‌برگشت شد
 دریافتم که هر «امشب» تو، «فردا» را کشد
 بهار دروغیات چه زود ریخت به خزان
 تو رفتی و مرا با درد «شاید»‌ها دمان

دگر نفس‌های تو بوی عهد نمی‌داد
 چه بی‌وفا بود آن نفس‌هایی که می‌داد
 نشستی خسته و خاموش از کنار من چو سنگ
 رواقِ چشمِ ترا پرده‌های غم گرفتاد

زبانِ بی‌زبانی ات چه تلخ گفت ای دوست
 که بی‌صدا زد آنچه هر آهنگ را شکست
 بهانه‌های تو چون برگ‌های پاییزی
 فرود آمد و شد میوه‌ی دل، ز شاخ، جدا

مرا به سکوتِ خود کشتی چو خزانِ سرد
 که می‌برد رگِ جان، بی‌آن که باشد درد
 تو رفتی و قناری‌های امیدم همه
 به حالِ زندان ماندند در قفس، دم‌برید

کنون خزان است و باغِ قلبم هوایی شد
 تو رفتی و دلم، افسانه‌های ویرانه شد
 بهانه‌ات چه زیبا بود: «من ابرم!»
 ولی چه زود بارید و رفت و خشکید این باران

دلِ شکسته‌ی من بارانِ بی‌زمان شده است
 جهانِ بی‌تو برایم زندانِ بی‌مگان شده است
 تو رفتی و فراموشم کنون چو برگِ خزان
 ولی ترا به دل اندر چو ابرِ باران شده است

چه بی ثمر نشستیم آنقدر به انتظار
 که چشم‌های من از گریه، بی‌نگان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر تیره، پوشاند راه
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

مرا فریبِ نوازشِ بادِ مهر تو داد
 که عشق را به بازیچه‌ٔ آشیان شده است
 کنون که خسته و تنها به گذشته می‌نگرم
 زمانِ عشقِ تو چون سایه، بی‌مکان شده است

نسیمِ یادِ تو می‌آید و می‌رود به خواب
 دلم ز دردِ فراموشی، بی‌حواب شده است
 بهانه‌ات که «من ابرم» چه زیبا گفت
 ولی چه زود از یادت، این امان رفته است

رَهَت چو دودِ سیگار، محوِ دیوارِ زمان
 نشانِ تو چه برجا مانده از این فراق‌ها؟
 زبانِ بی‌زبانی ات چه تلخ گفت ای دوست
 که بی‌صدا زد آنچه هر آهنگ را شکست

مرا فریبِ نوازشِ بادِ مهر تو داد
 که عشق را به بازیچهٔ آشیان شده است
 کنون که خسته و تنها به گذشته می‌نگرم
 زمانِ عشقِ تو چون سایه، بی‌مکان شده است

در این خانه که آینهٔ تو شکسته شد
 نفس‌های من از یادت، همه رسته شد
 نمودیم وطن بودی و پناهم، ولی
 تو خود ز دستِ خود، بی‌پناه و بی‌سرشت شد

چه شد که عهدِ دیرینِ ما چنین شد زیرپا؟
 چه شد که رشتهٔ مهرِ تو، چنین گسسته شد؟
 نگاهِ بی‌مروتِ تو چه ها که نمی‌کند
 دلی که روزیاش برای تو آستانه شد

کنون زلالِ وجودم، چو موج، آشفته شد
 جهانِ بی‌تو برایم، همه ز رشته شد
 تو رفتی و مرا با خیالِ تو شب و روز
 همان قفس شده است، آسمانِ بی‌پرنده شد

بهارِ عشقِ تو شد خزانِ بی‌برگشت
جهانِ من ز فراق، چو شب، تار و تبّهشت
نوايِ وعده‌های چو نغمه‌ای فراموش
که در گذرِ زمان، بی‌صدا شد و نخوشت

چه آتشین نواختی، چه سرد شد نوایت
رهِ عشقِ ناتمامت، چه زود شد زمایت
من و تپشِ دلِ بی‌قرار، بی‌تو مانده
تو و گذرِ زمان، بی‌زمان شده همایت

کنون زلالِ وجودم، چو موج، آشفته شد
جهانِ بی‌تو برایم، همه ز رشته شد
تو رفتی و مرا با خیالِ تو شب و روز
همان قفس شده است، آسمانِ بی‌پرنده شد

خزان آمد و با خود همه برگ‌ها فشاند
دلم ز مهر تو، اینک چه بی‌پناه و تنه‌است
تو رفتی و فراموشم، چو نقشِ برف بر آب
ولی ترا به دل اندر، هنوز جا مانده است

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی کران شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس‌های من است بویِ تو تیز
 دلم برای تو می‌تپد، چو پر پرنده‌ای
 که در قفس گرفتار است و مژده‌ای ندارد

خزان آمد و با خود همه شاخه ها شکست
 دلم ز مهر تو، اینک چو برگ ریزان است
 تو رفتی و فراموشم، چو برف بر کوهسار
 ولی ترا به دل اندر، هنوز باران است

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی امان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرنده ای
 که در قفس گرفتار است و مزده ای ندارد

برف آمد و پنهان کرد همه نشانِ تو را
 یادِ تو چو دانه‌ی برف آب شد ز مهرِ ما
 تو رفتی و فراموشم، چو برف بر پشتِ بام
 ولی ترا به دل اندر، هنوز جا مانده است

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی‌امان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرنده ای
 که در قفس گرفتار است و مزده ای ندارد

دلم گرفت که دریای تو چنین بی‌کران شد
 کشیدم بندِ دل و ناگهان بی‌امان شد
 تو آتشی زدی و گفתי: «جاویدان بمان»
 ولی چه زود شعورت به خاکستر گران شد

نسیمِ عهدِ تو آمد، ولی چو بادِ خزان
 گلِ امیدِ دلم را ز شاخه بریان شد
 من و تو و شبِ پُرسِتاره‌ای که ناگهان
 سحرگهان چو مه از یادها نهان شد

کنون زلالِ وجودم، چو موج، آشفته شد
 جهانِ بی‌تو برایم، همه ز رشته شد
 تو رفتی و مرا با خیالِ تو شب و روز
 همان قفس شده است، آسمانِ بی‌پرنده شد

آینه‌ها همه خاموش شد ز فراقِ تو
 هیچکس از غمِ من، نیست آگاه ز هیچ سو
 تو رفتی و فراموشم، چو نقشِ بر دیوار
 ولی ترا به دل اندر، هنوز پابرجاست

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی‌امان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس‌های من است بویِ تو تیز
 دلم برای تو می‌تپد، چو پر پرنده‌ای
 که در قفس گرفتار است و مژده‌ای ندارد

خزان آمد و با خود همه شاخه‌ها شکست
 دلم ز مهر تو، اینک چو برگ ریزان است
 تو رفتی و فراموشم، چو برف بر کوهسار
 ولی ترا به دل اندر، هنوز باران است

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی‌امان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرنده ای
 که در قفس گرفتار است و مزدهای ندارد

به پایان امد این داستان بی سرانجام
 دلم ز عشق تو شد خرمنی ز درد و الم
 تو رفتی و فراموشم، چو نقش برف بر آب
 ولی ترا به دل اندر، هنوز جا مانده است

چه بی ثمر نشستیم به انتظار تو ما
 که چشم های من از گریه، بیامان شده است
 بهانه های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماه محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرندهای
 که در قفس گرفتار است و مزدهای ندارد

به خاک افتاد آن همه وعده‌های رنگینت
 که باد، با خود انداختشان به هر سو بی تأمل
 تو رفتی و فراموشم، چو گردبادِ کویر
 ولی ترا به دل اندر، هنوز پا برجاست

چه بی‌ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم‌های من از گریه، بی‌امان شده است
 بهانه‌های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهَت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس‌های من است بویِ تو تیز
 دلم برای تو می‌تپد، چو پر پرنده‌ای
 که در قفس گرفتار است و مژده‌ای ندارد

ستاره‌ها همه خاموش شد ز فراقِ تو
 جهانِ من ز فراق، چو شب، تار و تَبَهشت
 نوای وعده‌های چو نغمه‌ای فراموش
 که در گذرِ زمان، بی‌صدا شد و نخوشت

چه آتشین نواختی، چه سرد شد نوایت
رَه عشقِ ناتمامت، چه زود شد زمايت
من و تپشِ دلِ بی‌قرار، بی‌تو مانده
تو و گذرِ زمان، بی‌زمان شده همایت

کنون زلالِ وجودم، چو موج، آشفته شد
جهانِ بی‌تو برایم، همه ز رشته شد
تو رفتی و مرا با خیالِ تو شب و روز
همان قفس شده است، آسمانِ بی‌پرنده شد

همه آرزوهایم به باد رفت این بار
چو برگ های خزان، سوخت در هوای غمبار
تو رفتی و فراموشم، چو دود بر آسمان
ولی ترا به دل اندر، هنوز پابرجاست

چه بی‌ثمر نشستیم به انتظار تو ما
که چشم های من از گریه، بی‌امان شده است
بهانه های تو چون ابر، پوشاند راه را
رَهت چو ماه محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرنده ای
 که در قفس گرفتار است و مزده ای ندارد

به پایان آمد این فصلِ ناتمامِ عشق
 دلم ز دردِ فراق، چو برگریزِ خزان
 تو رفتی و فراموشم، چو برف بر آفتاب
 ولی ترا به دل اندر، هنوز جا مانده است

چه بی ثمر نشستیم به انتظارِ تو ما
 که چشم های من از گریه، بی امان شده است
 بهانه های تو چون ابر، پوشاند راه را
 رَهت چو ماهِ محاق از نظر نهان شده است

زمانه رفت و تو رفتی، ولیکن ای عزیز
 هنوز در نفس های من است بوی تو تیز
 دلم برای تو می تپد، چو پر پرنده ای
 که در قفس گرفتار است و مزده ای ندارد

به پایان رسید این راه پراز خار و غم
ولی چو شمع، سوختم و ماندم بر این قدم
تو رفتی و بارانِ غمت شست ردپایت
چو سبزه‌های بهاری، دوباره جان گرفتم

چه زیبا شد که از خاکسترِ دل، برآدم
بهاری تازه درونِ وجودم شکفت باز
نه از تو یادگاری، نه حسرتی نه الم
چو ققنوس، از آتش، زندگی دگر آغاز کردم

کنون ای قصه‌ٔ پایان‌یافته، بدرود
من و خویشتنِ خویش، به صلحی دوباره شدیم
ز خزانِ تو بهاری شد درونِ جانِ من
که از نو ساختمانِ را، چه زیبا، بی تو چه خوب
پایان.

تاریخ 1404/6/24 دوشنبه ساعت ۱۶:۱۲

Nohtani

برای دانلود رمان های بیشتر به انجمن فرهنگی بوکینو در گوگل مراجعه کنید.

<https://forumbockino.ir/>

